

خاطراتی چند از استاد عزیزم، شادروان دکتر احمد مستوفی

دکتر پریدخت فشارکی - استاد جغرافیا، دانشگاه تربیت معلم

در سال تحصیلی ۳۶ - ۱۳۳۵ در حالی که از رنج شرکت در پنج کنکور رسته و از پیروزیهای پنجگانه حاصله شاد و سرمست بودم، در هفته اول مهرماه با یکی از برجسته‌ترین استادان دوران زندگیم آشنا شدم. در آن روز و در ساعت درس، ناگهان مردی شیک و پر ابهت به کلاس وارد شد و در روی تابلوی سیاه نوشت: «دکتر احمد مستوفی». آنگاه در حالیکه رو به ما دانشجویان داشت، نام خود را بازگو نمود و بلافاصله نوشته خود را پاک و درس خود را آغاز کرد. نام درس استاد، کلیات جغرافیای عمومی بود. صدای نافذ و رسای او که گویی به چشمه‌ای سرشار از علم و معرفت وصل بود، کلمات و جملات را به گونه‌ای سلیس و روان در فضا منتشر ساخته و در عمق جان آدمی می‌نشاند. در همه این احوال، یا چوب بلندی بدست داشت که بدین وسیله مکان‌های جغرافیایی را روی نقشه مشخص می‌کرد و یا به ترسیم اشکالی در روی تابلو مشغول بود. در درس او دانشجو ناگزیر بود به یک تند نویس تبدیل شود تا از سخنرانیهای وی بیشترین بهره را ببرد. این درس حدود ۱۵۰ دانشجو داشت و در پایان سال تحصیلی فقط دو دانشجو به دریافت نمره ۱۶ نائل شدند که یکی از آنها بنده از رشته تاریخ و جغرافیا بودم و دیگری دانشجوی سخت کوشی به نام آقای مصطفی ذاکری از رشته زبان و ادبیات فارسی بود که از نظر سنی حدود یک دهه بیش از ما سن داشت. تعداد مردودهای درس او که می‌بایست شهریور ماه مجدداً در امتحان شرکت می‌کردند، کم نبود. فراموش نمی‌کنم که با توجه به جایگاه و اهمیتی که درس استاد داشت، پس از وقوف به کسب نمره ۱۶ از جا بلند شده و شادی خود را با پرشی بلند در

هوا بروز دادم. معمولاً در غیاب استاد، چوب بلند را بدست گرفته و به تقلید از وی مکان‌های جغرافیایی روی نقشه‌های بزرگ را جلوی چشمان دانشجویانی که با آنها دوست و مانوس بودم، نشان می‌دادم و چنانچه این کار را با سرعت و مهارت انجام نمی‌دادم، بادلخوری به تمرینات خود می‌افزودم؛ زیرا استاد معمولاً برای یک درس هم امتحان کتبی و هم امتحان شفاهی داشت و در امتحان شفاهی اگر دانشجو به نقشه تسلط نداشت، مورد ملامت قرار می‌گرفت. به همین ترتیب در سالهای تحصیلی ۳۷ - ۱۳۳۶ و ۳۸ - ۱۳۳۷ افتخار شاگردی استاد را داشتم. در این سالها باز درس جغرافیای ممالک و مطالعه کتب درسی (منظور مطالعه و نقد کتب جغرافیای دبیرستانی بود) را با او گذراندم. هر چند سطح نمرات او همواره زیر ۱۶ بود، ولی با کوششهای پیوسته خود، توانسته بودم بهترین و نادرترین نمرات را به خود اختصاص دهم. در دوران سه ساله لیسانس، هر سال به طور جداگانه و در معدل سه ساله، شاگرد اول تاریخ و جغرافیا شناخته شدم و نکته قابل ذکر در این رابطه آنکه سختگیریهای استاد مرا در هر درس حدود ۲ تا ۴ نمره از رقبا جلو می‌انداخت.

دوران تحصیل به پایان رسید و در سال ۱۳۳۹ به عنوان شاگرد اول رشته تحصیلی خود، به امریکا اعزام و در تابستان ۱۳۴۶ به وطن مراجعت نمودم. در این فاصله زمانی به اخذ درجه‌های M.A. از دانشگاه مریلند و دکترا از دانشگاه سربین پاریس نایل شدم. در این سالها ارتباط خود را با استاد قطع نکردم و از سال ۱۳۴۷ در حالیکه استادیار گروه جغرافیای دانشسرایعالی بودم، در خدمت وی در طرح پژوهشی لوت مشغول به کار شدم. شادروان دکتر احمد مستوفی استعدادها و نیروهای جوان ما را در راه مطالعه و پژوهش در مناطق خشک کشور عزیزمان، به ویژه در لوت، هدایت و ساماندهی کرد. اولین سفر پژوهشی به دشت لوت و در خدمت استاد در پاییز سال ۱۳۴۷ بود که حدود ۲۷ روز بطول انجامید. شبها در چادر بسر می‌بردیم و کاروان پژوهشی صبحها رأس ساعت پنج به راه می‌افتاد. گاه به اکیپ‌های تحقیقاتی جداگانه‌ای تقسیم می‌شدیم. مثلاً حوزه فعالیت بنده بیشتر در واحه‌های بم و نرماشیر و گاه تنها و گاه همراه با اکیپ

تحقیقاتی بودم. خاطرات این دوران بسیار زیاد و از ظرفیت این مختصر خارج است. از نکات قابل تأکید اینکه استاد مراقب تمام اعمال و حرکات ما بود و عصرها که خسته و کوفته از راه برمی‌گشتیم به من می‌گفت: «خانم تا یادداشتهای روزانه خود را تصحیح، تکمیل و ساماندهی نکردی، نخواب.» قبل از ساعت پنج صبح ما را بیدار می‌کرد. اگر در موقع ناهار یا شام (که اشتهای ما به علت فعالیت‌های فیزیکی فوق‌العاده بود) کمی زیاده‌روی می‌کردیم، می‌گفت: «چرا زیاد می‌خوری؟» هر بار که از مسافرت بر می‌گشتیم، حاصل تحقیقات ما به صورت یک یا چند نشریه از طرف مؤسسه جغرافیای دانشگاه تهران انتشار می‌یافت که خوشبختانه همه این آثار باقی است. بانی تمامی این فعالیتها دکتر مستوفی بود که عشق و شور به کار و پژوهش را در ما احیاء و دو چندان کرده بود و حقیقتاً که این عشق و شور او، عشق و شور آفرین بود.

در کنار کارهای سخت و جدی مسافرتها، گاه مواردی از شوخی و مزاح پیش می‌آمد که این از طبیعت شوخ و نکته سنج استاد نشئت می‌گرفت. به عنوان مثال ایشان همواره قبل از مسافرتها پژوهشی تأکید می‌کردند که کارت هویت، اسناد و مدارک علمی و لوازم شخصی را فراموش نکنید. یک بار همین که به راه افتادیم و از شهر تهران دور شدیم، از من پرسیدند که چه مدارکی همراه دارم و به محض اینکه من به شناسنامه، نقشه‌ها، دوربین و دیگر لوازم اشاره کردم، استاد ناگهان مورد شناسنامه را مطرح و با لغزخوانی روی سخن را متوجه من نموده و سؤال کردند: «منظورت از آوردن شناسنامه چه بوده؟ نه بگو! چه منظوری داشته‌ای؟!» و سپس مورد را با چند نفر از همکاران در میان گذاشتند و من همچنان می‌خندیدم و همکاران با تبسم ملامت باری مرا نگریسته و سر تکان می‌دادند تا مگر بدینوسیله دکتر مستوفی راضی کنند!

در جریان این مسافرتها یک بار از استاد پرسیدم: «آقای دکتر سن شما چقدر است؟» ایشان فکری کردند و با لحنی جدی جواب دادند: «۵۶ سال» و البته من تقریباً باور کردم. دو سال از این ماجرا گذشت و من بار دیگر با شیطنتی که داشتم همین سؤال را از ایشان نمودم و این بار ایشان فکری کرده و با همان لحن جدی پاسخ دادند: «۵۴»

سال!»، در حالیکه وسوسه شده بودم تا بی اختیار بخندم؛ بر خود غلبه کرده و به استاد گفتم: «عجیب است، من همین سؤال را دو سال قبل از شما نمودم و شما گفتید ۵۶ سال!». ایشان باز با لحن بسیار جدی جواب دادند: «د آره دختر!، خب دوسال گذشته است!!» بنده سکوت کرده و خود را از انظار پنهان نمودم تا بتوانم برای مدتی با صدای بلند بخندم. همین شوخ طبعی‌های استاد بود که باعث می‌شد تا روحیه خوب، با نشاط و شادابی کافی برای آغاز و انجام کارهای پژوهشی داشته باشیم.

هر چند سخن به درازا کشیده است ولی دریغ می‌آید که این آخرین مورد جالب و بیادماندنی را نقل نکنم: در آذر ماه سال ۱۳۴۷ از ده «برج اکرم» از دهات واقع در دشت «نرماشیر» دیدن کردیم. مطالعه این ده از جهات مختلفی جالب توجه بود؛ برج‌های قدیمی، باغستان‌های خرما و پرتغال، میوه‌های استثنائی این ده مثل انگور و توت و حناکاری آن که توسط کارگران محلی انجام می‌شد. به قول استاد، این ده یک ده «تیبیک» نبود. از حناکوبی و از مراحل چوب زدن حنا و صاف کردن آن، دیدن و عکسبرداری کردیم و تا ساعاتی از عصر و شب، سؤالات متعدّد خود را مطرح و جوابها را یادداشت و تجزیه و تحلیل کرده و شب را در این ده بیتوته نمودیم. صبح زود همینکه چشمهایم را باز کردم، طبق عادت خواستم ساعت را که در کنار بالش خود گذاشته بودم، برداشته و نگاه کنم؛ ولی ملاحظه کردم که اثری از ساعت نیست. تعجب کرده و در هر حال بلند شدم. صدای دکتر مستوفی و دیگر همکاران (حضور دکتر فرج اله محمودی، دکتر پرویز کردوانی و دکتر بلوچ را به خوبی به خاطر دارم) را شنیدم. چندی گذشت تا سر سفره صبحانه نشستیم. پس از صحبت با استاد و همکاران احساس کردم نوعی جبهه‌گیری علیه بنده شده است و گویی توطئه‌ای در کار است. همکاران از من سراغ پاره‌ای از اشیاء را می‌گرفتند (اکنون راجع به نوع آن اشیاء حاضرالذهن نیستم) که من نمی‌توانستم به آنها جواب درستی بدهم، زیرا آن اشیاء به ظاهر مفقود شده بودند. من مظلومانه اضافه کردم که ساعت مچی بنده هم گم شده است. در هر حال این موضوع چند دقیقه‌ای ادامه یافت و عاقبت همکارانم رختخواب مرا که جمع شده بود، باز کرده

و همهٔ اشیاء مفقود شده از جمله ساعت مرا که پنهانی در داخل رختخواب گذاشته بودند به رخ من کشیدند و با لحنی آکنده از تمسخر و ملامت گفتند: «استاد یار دانشگاه را بین که دست به دزدی زده است!» من تا لحظاتی مبهوت بودم و همکاران همچنان در حال هوشی‌گری. از همه جالب‌تر اینکه قیافهٔ دکتر مستوفی در این لحظات غرق در شادی و رضایت بود. پس از مدتی تازه توانستم بخندم و شوخی و توطئه آنها را علیه خود حس کنم. این سالها از بهترین سالهای زندگی من بود و آرزو می‌کنم که ای کاش استاد ولو برای لحظاتی عمر دوباره می‌یافت و ما می‌توانستیم باز این لحظات شیرین و بیادماندنی را در کنارش تجربه کنیم.

جهت حسن ختام مطلب، به یکی از بارزترین خصوصیات استاد اشاره می‌کنم؛ زیرا معتقدم که بدون ذکر این خصوصیت، هرگز حق مطلب را در مورد او ادا نکرده‌ام و رنج ناشی از عذاب وجدان رنجی بس عظیم و طاقت فرساست. استاد مردی آزاده بود که نه تملق و چاپلوسی نسبت به خویشان را تحت هیچ عنوان پذیرا بود و نه به مداهنه و مبالغه در اطراف دیگران می‌پرداخت. او کلمه‌ای برخلاف باورها و اعتقادات خود بر زبان جاری نمی‌ساخت. این ویژگی که یاد آور اصالت اوست، نه فقط در عصر و زمان او، که در روزگار کنونی در جامعهٔ ما نادر و استثنائی است و چنین است که او به حق سزاوار مقام و منزلت و کسوت استادی است.